

مرجان پارسا

ماه را روی تپه‌های دیروز
فریاد می‌زنی

امواج از سطرهای بی‌دلیل ام لبریزاند

همان نخستین گناه
که آوارهی خاک‌مان کرد و
هنوز خیره به جنبش جنونِ جاریت

همان نخستین سرود
در صدایِ

پیچ‌درپیچ پنجره‌های بزک کرده
و پسین تولدِ حسی
که حماسه‌های کهن را
مانند پنداری پریده رنگ
بر فرهادواره‌های مداوم
می‌ریزد

همان نخستین نگاه
که سرمست از نگاهِ اشک‌آلود مردمان مان
میانِ این احتمالاتِ به‌عصیان

و درد
بوی سایه‌ها را
سیراب می‌کند
و عقوبتِ محض،
تمام حس به سوگ نشسته‌ام را
میان آوازی موهوم
به انتهای نبودن می‌بندد

نم نمای عبور
این جذرهای بی‌مدّ
جذب ماه می‌شوند مدام و
محکوم می‌کنند
حلولِ مرگ را

که می‌گذرند
سایه‌های سنگینِ خیال
بر سیطره‌ی کبودِ سال‌ها
مثل آفتابِ آذر
به‌اضافه‌ی سی‌سال و چندمین غروبِ متوالی

تنهایی‌ام را
بر عمقِ قطره‌های باران
می‌کوبم و

باران
خیس می‌کند خاک را و
گلدان‌های عریان را

و خالی‌ی پیکرم
خلاصه می‌شود
بر اندام برهنه‌ی ایوان